

از تیم اسکورت شاه تاهمراهی انقلاب

داستان جلد



سهیلی چهره اش تکیده شده است و چین و چروک های عمیق دور چشم هایش، نشان از گذر سال های زیادی دارد. دستانش وقتی خاطرات تلخی را به خاطر می آورد، می لرزد. با تمام این تغییرات، حافظه اش در هشتاد و سه سالگی مانند ساعت کار می کند. ۴۶ سال از روزهای انقلاب می گذرد، اما او به راحتی خود را در همان لحظات و در لباس نظامی می بیند؛ انگار همین دیروز اتفاق افتاده اند. دوست و آشنا و بسیاری از هم محله ای ها او را با یک ویژگی می شناسند: «مردی که روزگاری جزو تیم اسکورت محمدرضا پهلوی بود و سال ۵۷ به انقلاب پیوست». برخی دیگر نیز این گونه خطابش می کنند: «حاج آقا سهیلی». همان مردی است که جلو خون و خون ریزی مقابل باغ ملی را گرفت. اما خودش داستانی بزرگ تر و شنیدنی تر از این دو ماجرا دارد. اصالتاً بیرجندی است. پدرش کارمند اداره دارایی بود و او را تشویق به ادامه تحصیل می کرد. آقا محمدرضا انگشتانش را در هم قلاب می کند و می گوید: آن موقع نوجوان های هم سن و سال من دنبال درس خواندن نبودند. من هم چون لباس نظام و آن آراستگی را دوست داشتم، برخلاف میل پدرم در هجده سالگی خودم را به ارتش معرفی کردم. سال ۲۸ بعد از ورود به ارتش، دوره های آموزشی مختلفی را گذراندم، مدتی را در بیرجند خدمت کردم. سپس به مشهد منتقل شد؛ دژبان لشکر بودم، اما یکی از آن جوان های پرشور و ماجراجو؛ از آن هایی که سرشان برای ماجراجویی درد می کرد. رانندگی با موتور را به خوبی بلد بودم، همین موضوع هم باعث شد به عضویت تیم تشریفات درآیم.»

با یادآوری آن روزها لبخند می زند و طعم خوش جوانی رازمه مزه می کند: «وقتی روی موتور می نشستیم، کسی به گرد پایم نمی رسید. آن قدر به من اعتماد داشتند که خیلی زود سرتیم تشریفات شدم. هر بار که شاه، فرح یا مقامات ارشد کشور به مشهد می آمدند، من و چند نفر دیگر سوار بر موتور آن ها را از فرودگاه تا حرم همراهی می کردیم.» سهیلی به آماده باش چندین گروه برای حضور شاه در مشهد اشاره می کند و می گوید: تیم حفاظت گارد شاهنشاهی از تهران شاه را همراهی می کردند. اما افسران راهنمایی و رانندگی، مأموران شهربانی و دیگر نیروهای شهر مورد نظر نیز در آماده باش کامل بودند. ما هم، به عنوان نیروهای نظامی سوار بر موتور، بخشی از تیم تشریفات بودیم. یعنی حفاظت از شاه به عهده ما نبود. او انگار در فضای آن روزها غرق شده است: همان طور که روی صندلی مقابلم نشسته، دستش را بالای می آورد و با انگشتانش عدد سه را نشان می دهد: «جلو تر از همه حرکت می کردم و با اشاره دستم، بقیه موتورسواران آرایشی را که مدنظر داشتم، به خود می گرفتند. مثلاً بان نشان دادن عدد سه، سه موتورسوار در یک ردیف قرار می گرفتند.» سال ها گذشت و او همچنان در ارتش خدمت می کرد. در این مدت، دوره های مختلف را می گذراند که یکی از آن ها، دوره بازجویی در تهران بود. اما اینکه چرا سهیلی از ارتش و نظام روی برگرداند، خود ماجرای دیگری است.

بخشی از تیم تشریفات بودم

زلزله طبس، جرقه ای برای تغییر مسیر

لحظه ای مکث می کند. انگار می خواهد تک تک آنچه را که دیده است، به دقت بازگو کند: «شهر یور سال ۵۷، تعدادی از نیروهای ارتش برای کمک به زلزله زدگان طبس اعزام شدند. اما من به عنوان عضو تیم تشریفات مأمور شدم که هنگام بازدید محمدرضا پهلوی، او را از لحظه پیاده شدن از بالگرد تا زمان بازدید همراهی کنم.» حضور در زلزله طبس و دیدن درد رنج مردم و نابسامانی های موجود، دل سهیلی را به درد آورده بود: «مردان وزانی را دیدم که با دست های خالی، خاک را به دنبال نشانه ای از خانواده شان زیر و رو می کردند. از سوی دیگر، کمک های مردمی مانند چادر، پتو، غذا که از کشورهای اروپایی و آمریکایی آمد، به دست زلزله زدگان نمی رسید.» سهیلی با ندوه ادامه می دهد: حتی به نظامی هایی که برای کمک آمده بودند، رسیدگی نمی شد. تعدادی از روحانیون به مردم آب و غذای رساندند. من دوره های مختلفی را به چشم دیده بودم. اما وقتی رنج مردم و حتی هم قطارهایم را دیدم که ۲۴ ساعت بدون حتی یک وعده غذایی مشغول کمک بودند، همان جابود که فهمیدم دل این حکومت برای مردم نسوخته است. بعد از بازگشت از طبس، نگاه سهیلی به نظام تغییر کرد. با اوج گرفتن هیاهوی انقلاب از آذرماه، اونیزی سروصدا هوای انقلاب را داشت.

محمدرضا سهیلی، فرمانده ارتشی در بحبوحه انقلاب با یک دستور نگذاشت خون مردم کف خیابان ریخته شود

آتش بس!

نجمه موسوی زاده اشنیدن صدای شعار دادن ها برایش طبیعی شده بود. اما وقتی صدای شلیک گلوله می آمد، چیزی درونش تکان می خورد. روز اول صدای شعار آمد و بعد از آن، صدای شلیک گلوله. بی درنگ خودش را به بالای ساختمان و مقر فرماندهی رساند. در آن لحظه، تصویر وحشت زده مردان وزانی که در حال فرار بودند، جلو چشمانش نقش بست. برخی روی زمین دراز کشیده بودند. انگار امیدی به پناه گرفتن نداشتند. در این میان، صدای تیز افسر نگهبان بلند شد: «تیربارچی، آتش!» اما هنوز کلام افسر به پایان نرسیده بود که سهیلی فریاد زد: «کسی حق تیراندازی ندارد!» محمدرضا سهیلی، رئیس دژبانی ارتش در روزهای پرتهاپ انقلاب ۵۷، شاهد لحظات تلخ و شیرین بسیاری بوده است. او اکنون در محله امام خمینی (ره) زندگی می کند و هر سال، با نزدیک شدن به سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی، خاطرات آن روزهای پرتلاطم دوباره در ذهنش زنده می شود؛ خاطراتی که انگار قرار نیست هیچ گاه از خاطرش رنگ ببازد.